

و هم عقیق، مندر بن سوید بن مندر را بکشت .

صبحگاهان علاء غنایم را تقسیم کرد و به کسانی که سخت کوشیده بودند که عقیق بن مندر و قوس بن عاصم و ثمامه بن اثال از آن جمله بودند، جامه‌هایی داد و ثمامه جامهٔ سیاه منقشی را که حطلم بدان میبایده بود با چند جامهٔ دیگر که به کسان بخشیده شده بود بخرید.

بیشتر فراریان سوی دارین رفتند و با کشتی آنجا رسیدند و بعضی دیگر سوی دیار قوم خویش باز گشتند و علاء بن حضرمی به آن گروه از مردم بکربن و ایل که بر اسلام مانده بودند دربارهٔ آنها نامه نوشت و کس پیش عتیبه بن نهاس و عامر بن عبدالاسود فرستاد که در کار خویش پایمردی کنند و همه جا به تعقیب مردان باشند و به مسمع دستور داد آنها را یاری کند و کس پیش خصمۀ نیمی و مثنی بن حارثه شیبانی فرستاد که راه بر مردان بیستند که بعضی شان بدین، باز آمدند که از آنها پذیرفته شد و مسلمان ماندند و بعضی دیگر امتناع ورزیدند و بر کفر اصرار کردند که راهشان ندادند و به همانجا که آمده بودند باز گشتند و با کشتی سوی دارین رفتند و خدا آنها را در دارین فراهم آورد.

علا همچنان در اردوگاه مشرکان بود تا نامهٔ کسانی از مردم بکربن و ایل که با آنها مکاتبه کرده بود پیامد و بدانست که در کار خدا به پا خاسته و از دین خدا حمایت کرده‌اند و چون خبرها مطابق دلخواه بود و اطمینان یافت که از پشت سر آسیبی به مردم بحرین نمی‌رسد کسان را گفت تا سوی دارین روان شوند و آنها را فراهم آورد و سخن کرد و گفت: «خدا عز و جل احزاب شیطانها و فراریان جنگ را به دریا فراهم آورده و ز رخسکی آیات خویش را به شما را نموده که به دریانیز از آن عبرت است .» آموزید. سوی دشمن روید و دریا را به طرف آنها طی کنید که خدا فراهمشان آورده گفتند: «چنین می‌کنیم و پس از حادثهٔ دهننا تا عمر داریم از اینان بیم نداریم .» علا روان شد و قوم نیز با وی روان شدند و چون به ساحل دریا رسیدند

سواره و پیاده به دریا زدند و دعا همی خواندند و دعایشان چنین بود:

«یا ارحم الراحمین، یا کریم، یا حلیم، یا احد، یا صمد، یا حی، یا محیی المونی، یا حی یا قیوم، لا اله الا انت یا ربنا» و به اذن خدا همگی از آب گذشتند و گویی بر ریگی نرم گذرمی کردند و چندان آب بود که روی پای شتر را می گرفت، در صورتی که از ساحل تدارین برای کشتی‌ها يك روز و يك شب راه بود.

و چون به تدارین رسیدند بادشمن رو به روشدند و جنگی سخت کردند و کس از آنها نماند وزن و فرزند به اسیری گرفتند و اموال بیاوردند که سهم سوار از غنایم شش هزار و سهم پیاده دوهزار شد. و چون از جنگ فراغت یافتند از همان راه که آمده بودند باز گشتند و عقیف بن منذر در این باره شعری گفت که مضمون آن چنین است:

«مگر ندیدی که خداوند، دریا را رام کرد.»

«و برای کافران حادثه‌ای بزرگ پدید آورد»

«خدای دریا شکاف را بخواندیم»

«و او حادثه‌ای برای ما پدید آورد»

«عجیب‌تر از آنکه برای گذشتگان پدید آورده بود.»

و چون علاء سوی بحرین بازگشت و کار اسلام رونق گرفت و مسلمانان عزت یافتند و مشرکان ذلیل شدند آنها که دل با مسلمانان بد داشتند، شایعه سازی کردند و گفتند: «اینک مفروق جمع شیبان و تغلب و نمر را فراهم آورده است.»

مسلمانان گفتند: «مردم لهازم جلو آنها را می گیرند.»

و چنان بود که در آن هنگام طایفه لهازم دل به یاری علاء داشتند و در این باره «مسخن بودند».

عبدالله بن حذف درباره شایعه پراکنان شعری گفت که مضمون آن چنین است:

«ما را از مفروق و خاندان وی بیم مدهید»

«اگر سوی ما آید همان بید که حطم دید»

«این طایفه بکر اگر چه بسیار باشند»

«از جمله کسانی که به جهنم می‌روند»

گوید: آنگاه علا با کسان بیامد مگر آنها که می‌خواستند آنجا مقیم شوند و ما با ثمامه بن اثال بیامدیم تا بر سر آب طایفه فیس بن ثعلبه رسیدیم که ثمامه را بدیدند که جامه منقش حطم را به تن داشت و یکی را فرستادند و گفتند: «از او بپرس جامه را از کجا آورده و آیا حطم را او کشته یا دیگری کشته است؟»

و چون آن مرد بیامد و از ثمامه درباره جامه پرسید پاسخ داد: «جامه را به غنیمت گرفته‌ام»

گفت: «تو حطم را کشته ای؟»

گفت: «نه اما دلم میخواست او را کشته باشم»

گفت: «پس چرا این جامه را پیش دادی؟»

گفت: «بتو که گفتم»

آن مرد باز گشت و جواب ثمامه را باقوم برگفت که بدور وی فراهم آمدند و ثمامه پرسید چه می‌خواهید؟

گفتند: «حطم را تو کشته‌ای.»

گفت: «دروغ می‌گویید من او را نکشته‌ام، این جامه را به غنیمت گرفته‌ام.»

گفتند: «او را کشته‌ای که جامه‌اش را به غنیمت گرفته‌ای»

گفت: «جامه را به تن نداشت بلکه جامه دربار او بود»

گفتند: «دروغ می‌گویی و خونس را بریختند»

گوید: راهبی در هجر با مسلمانان بود و مسلمان شد.

گفتند: «سبب مسلمانی تو چه بود؟»

گفت: «سه چیز بود که بیم داشتم اگر پس از وقوع آن مسلمان نشوم خدایم

مسخ کند: چشمه‌ای که در ریگزار پدید آمد و گشوده شدن راه به دریا و دعایی که به

هنگام سحر از اردوگاه مسلمانان شنیدم»

گفتند: «دعا چه بود؟»

گفت: چنین بود: اللهم انت الرحمان الرحيم، لا اله غيرك والبدیع ليس قبلك
شيشي، والدائم غير الغافل، والحي الذي لا يموت وخالق ما يرى وما لا يرى، وكل يوم انت
في شأن وعلمت اللهم كل شيشي بغير تعلم»

یعنی: «خدایا، تو بخشاینده مهربانی و خدایی جز تو نیست، مبدعی که پیش
از تو چیزی نبود، پابنده‌ای که غفلت نیارد، زنده‌ای که نمیرد، خالق دیده‌ها و ندیده‌ها
که هر روز در شأنی دیگری، که همه چیز را بی‌تعلیم گرفتن دانسته‌ای.»
و چون این چیزها بدیدم و این دعا بشنیدم دانستم کمک فرشتگان با این قسوم
به سبب آنست که به کار خدا پرداخته‌اند.

و چنان بود که بعد از یاران پیامبر خدای خبر این مرد هجری را می‌شنیدند.
علا ضمن نامه‌ای به ابوبکر چنین نوشت:

«اما بعد، خدای تبارک و تعالی در دهنا چشمه‌ای برای آشکافت»
«که کناره آن نمودار نبود و از پس غم و محنت آبت و عبرتی به ما نمود»
«تاوی را ستایش کنیم و تمجید گوئیم، خدا را بخوان و برای سپاه یاران»
«دین خداوند از اواری بخواه.»

ابوبکر ستایش خدا کرد و او عزوجل را بخواند و گفت: «عربان همینکه از
دیار خویش سخن می‌کردند می‌گفتند که از لقمان درباره دهنا پرسیده بودند که آیا
در آنجا حفاری کنند با همچنان بگذارند؟ لقمان منعشان کرده بود و گفته بود: طناب
دلو آنجا به کار نیفتد و چشمه پدید نیاید و قصه این چشمه از آیات بزرگ است که
نظیر آنرا از امتهای دیگر نشنیده‌ایم خداوند آثار محمد صلی الله علیه وسلم را در ما
نگهدار.»

پس از آن علا واقعه هزیمت اهل خندق و قتل حطلم را که به دست زید و مسمع

انجام شده بود برای ابوبکر نوشت که :

« اما بعد، خداوند تبارک و تعالی اسمہ، عقل دشمنان ما را به سبب
 « شرابی که از روز خورده بودند ببرد و موکبشان را بشکست و سوی
 « خندقشان حمله بردیم و دیدیم که همگیشان مست بودند و همه را بکشتیم
 « بجز اندکی که گریختند و خدا حطم را بکشت .»

ابوبکر به پاسخ او نوشت:

« اما بعد، اگر از بنی شیبان بن ثعلبه چیزی شنیدی که گفته شایعه
 « سازان را تایید کرد سپاهی سوی آنها بفرست و لگد کوبشان کن تا پراکنده
 « شوند و دیگر فراهم نشوند و شایعه پدید نیاید.»

سخن از ارتداد مردم
 عمان و مهران و یمن

ابوجعفر گوید ، در تاریخ جنگ اینان با مسلمانان اختلاف هست در روایت
 محمد بن اسحاق هست که فتح یمامه و یمن و بحرین و فرستادن سپاه سوی شام به سال
 دوازدهم هجرت بود.

ولی در روایت ابوالحسن مدائنی از مطلعان شام و عراق چنین آمده که همه
 فتحها برضد مرتدان به دست خالد بن ولید و دیگران به سال یازدهم هجرت انجام
 گرفت مگر حادثة ربیعه بن بجیر که به سال سیزدهم هجرت بود .

قصه ربیعه بن بجیر تغلبی چنان بود که وقتی خالد بن ولید در مصیخ و حصید
 بود، ربیعه با جمعی از مرتدان قیام کرد و خالد با او جنگید و غنیمت و اسیر گرفت و
 دختر ربیعه جزو اسیران بود که همه را پیش ابوبکر رحمه الله فرستاد و دختر ربیعه
 به علی بن ابی طالب رسید.

و قصه عمان چنان بود که در روایت این مجریز آمده که انیط بن مالک از دی

ملقب به ذوالتاج در عمان اعتباری یافته بود. وی را در جاهلیت جلندی می نامیدند و دعوی وی چون دعوی پیمبران بود، و پس از درگذشت پیمبر مرتد شد و بر عمان تسلط یافت و چیفر و عباد را به کوه و دریا راند و چیفر کس پیش ابوبکر فرستاد و ما وقع را بدو خیر داد و از او کمک خواست.

ابوبکر صدیق حذیفه بن محصن غلفانی را که از قبیله حمصیر بود با عرفجه بارقی ازدی به کمک او فرستاد. حذیفه مأمور عمان بود و عرفجه مأمور مهره بود و مقرر شد که وقتی باهم بودند باتفاق بر ضد حریف عمل کنند و از عمان آغاز کنند و حذیفه در قلمرو خود سالار باشد و عرفجه از او اطاعت کند. عرفجه در قلمرو خود سالار باشد حذیفه از او اطاعت کند، و با هم برفتند و بنا شد که شتابان ناعمان بروند و چون نزدیک آنجا رسیدند با چیفر و عباد مکاتبه کنند و مطابق رای آنها کار کنند و هر دو برفتند، و چنان بود که ابوبکر عکرمه بن ابوجهل را برای مقابله با مسیلمه سوی یمامه فرستاده بود و شرحبیل بن حسنه را به دنبال وی روانه کرده بسود و به آنها نیز چون حذیفه و عرفجه دستور داده بود. اما عکرمه شتابان برفت که میخواست فخرظفر را تنها داشته باشد و در برخورد با مسیلمه آسیب دید و پس آمد و ما وقع را به ابوبکر نوشت. و چون شرحبیل خیر یافت همانجا که بود بماند و ابوبکر بدو نوشت که نزدیک یمامه بمان تا دستور من به تو رسد و اوسوی یمامه روان شد و به عکرمه نامه نوشت و او را توییح کرد که عجولانه کار کرده بود و گفت: «تورا نبینم و در باره تو چیزی نشنوم تا کوششی به سزا کنی. سوی عمان رو و با مردم آنجا جنگ انداز و با حذیفه و عرفجه که هر یک سالار سپاه خویشند کمک کن و در قلمرو حذیفه سالاری با اوست و چون کار آنجا به سر رفت سوی مهره رو، پس از آن سوی یمین رو و در یمین و حضرموت مهاجر بن ابی امیه را ببین و به مرتدان ما بین عمان و یمین حمله کن و بشنوم که کوششی به سزا کرده ای.»

و چون نامه ابوبکر به عکرمه رسید با سپاه خویش به دنبال عرفجه و حذیفه

برفت و پیش از آنکه به عمان رسند به آنها پیوست. ابوبکر به عرفجه و حدیفه دستور داده بود که وقتی کار عمان به سر رفت در کار ماندن یا سوی یمن رفتن مطابق رأی عکرمه کار کنند.

و چون همه به هم پیوستند و نزدیک عمان در محلی به نام رجام بودند به جیفر و عباد نامه نوشتند و لقیط از آمدن سپاه مسلمانان خبر یافت و کسان خویش را فراهم آورد و در دبا اردوزد، جیفر و عباد نیز از محل خویش بیامدند و در صحار اردوزدند و کس پیش حدیفه و عرفجه فرستادند که پیش آنها روند و هر دو سوی صحار رفتند و به کار مرتدان مجاور پرداختند و آترا سامان دادند.

آنگاه با امیران اردوی لقیط مکاتبه کردند و از سالار بنی جدید آغاز کردند و نامه‌ها در میان رفت که از لقیط جدا شدند. آنگاه سوی لقیط رفتند و در دبا روبه رو شدند.

لقیط زن و فرزند را همراه آورده بود و پشت صف سپاه جا داده بود که مردانه بکوشند و زن و فرزند خویش را حفظ کنند. دبا شهر و بازار بزرگ ناحیه بود و در آنجا جنگی سخت شد و چبزی نمانده بود که لقیط ظفر یابد و در آن حال که مسلمانان خلل یافته بودند و مشرکان ظفر را می‌دیدند کمک فراوان به مسلمانان رسید. مردم بنی ناحیه که سالارشان حریت بن راشد بود و مردم عبدالقیس که سالارشان سیحان بن صوحان بود با جمعی از مردم عمان که پیوستگان بنی ناحیه و عبدالقیس بودند در رسیدند و خدا اهل اسلام را بوسیله آنها نیرو داد و اهل شرک را زبون کرد که روی بگردانیدند و مسلمانان در عرصه نبرده هزار کس از آنها بکشتند و به دنبال فراریان رفتند و بسیار کس بکشتند و زن و فرزند به اسیری گرفتند و اموال را بر مسلمانان تقسیم کردند و خمس و غنایم را با عرفجه پیش ابوبکر فرستادند.

رأی عکرمه چنان بود که حدیفه در عمان بماند تا کارها سامان گیرد و مردم آرام شوند. خمس غنایم هشتصد شتر بود و همه بازار را به غنیمت گرفتند، عرفجه

خمس غنائم را سوی ابوبکر برد و حدیقه بماند تا مردم را آرام کند و قبایل اطراف عمان را وادار کند که حکمروا مسلمانان و مردم عمان را آسودگذارند.
پس از آن عکرمه با سپاه برفت و از مهره آغاز کرد.

سخن از خبر مهره در نجد

و چون عکرمه و عرفجه و حدیقه از کار مردان عمان فراغت یافتند عکرمه با سپاه خویش سوی مهره رفت و از مردم عمان و اطراف کمک خواست و برفت تا به مهره رسید و از مردم ناجیه و ازد و عبدالقیس و راسب سعد و بنی تمیم نیز کسانی به یاری وی آمده بودند و به دیار مهره حمله برد که در آنجا دو گروه بودند: گروهی در دشت جیروت و نضلون بودند و یکی از بنی شخره که نام شخریت سالارشان بود و گروه دیگر در نجد بود و همه مردم مهره بجز گروه شخریت مطیع سالار این گروه، مصبح محاربی، بودند و پیروی او می کردند و این دو سالار مخالف همدیگر بودند و هر یک دیگری را به اطاعت خویش می خواند و هر گروه تسوفیق سالار خویش می خواست و این کمکی بود که خدا به مسلمانان کرده بود که اختلاف دشمن مایه قوت مسلمانان و ضعف مشرکان بود.

و چون عکرمه دید که جمع شخریت کمتر است و وی را به اسلام خواند و او نخستین دعوت عکرمه را پذیرفت و کسار مصبح سسنی گرفت. آنگاه عکرمه کس سوی مصبح فرستاد و او را به اسلام و بازگشت از کفر دعوت کرد. اما وی به سبب کثرت بارانش مغرور شد و از نزدیکی محل شخریت دورتر رفت و عکرمه همراه شخریت سوی وی رفت و در نجد با مصبح روبه رو شد و جنگی شد که از جنگ دبا سخت تر بود و خدا سپاه از دین گشتگان را هزیمت کرد و سالارشان کشته شد و مسلمانان به تعاقب آنها برخاستند و بسیار کس بکشتند و اسیر گرفتند و از جمله غنیمتها

که گرفتند دوهزار اسب بود.

آنگاه عکرمه غنائم را تقسیم کرد بک پنجم را همراه شخریت پیش ابوبکر فرستاد و چهار پنجم دیگر را میان مسلمانان تقسیم کرد و سپاه وی به مرکوب و کالا و لوازم، نیرو گرفت و عکرمه آنجا بماند تا کار قوم را چنان که میخواست سامان داد و همه مردم نجد را فراهم آورد و بیعت اسلام از آنها گرفت و موقوف رادر نامه ای نوشت و با مزده بسر که سائب عابدی مخزومی بود پیش ابوبکر فرستاد و شخریت پس از سائب خمس غنائم را به مدینه رسانید.

سخن از خبر

مردمان یمن

فاسم بن محمد گوید: وقتی پیغمبر خدا صلی الله علیه و سلم در گذشت عتاب بن اسید و طاهر بن ابی ماهه عاملان مکه و اطراف آن بودند عتاب عامل بنی کنانه بود و طاهر، عامل عک بود به سبب آنکه پیغمبر خدا فرموده بود عمل عک را به کسانی از خودشان، بنی معد بن عدنان، و اگذارید و عاملان طایف و اطراف آن عثمان بن ابی العاص و مالک بن عوف نصری بودند، عثمان عامل حضریان بود و مالک عامل بدویان و قوابع هوازن بود. عاملان نجران و اطراف آن عمرو بن حزم و ابوسفیان بن حرب بودند. عمرو بن حزم عهده دار نماز بود و ابوسفیان عهده دار زکات بود. خالد بن سعید بن عاص عامل ناحیه مابین رمع و زبید تا حدود نجران بود. عامل همدان عامر بن شهر بود. عامل صنعا فیروز دیلمی بود و دادویه و قیس بن مکشوح دستیاران وی بودند عامل چند بعلی بن امیه بود. عامل مارب ابوموسی اشعری بود. طاهر بن ابی ماهه بجز عک عامل اشعریان نیز بود. معاذ بن جبل معلم قرآن بود و در قلمرو حمة عاملان رفت و آمد داشت.

گوید: و چنان بود که اسود در ایام زندگی پیغمبر خدا بر مردم یمن تاخت و

پیمبر به وسیله نامه ها که به کسان نوشت با وی جنگ کرد تا خدا او را بکشت و کار پیمبر خدا در یمن و اطراف، یک روز پیش از وفات اوصلی الله علیه وسلم چنان شد که از پیش بوده بود. اما مردم همچنان مستعد فتنه بودند و چون خبر وفات پیمبر خدا را شنیدند یمن و اطراف آشفته شد و سواران عنسی از نجران تا صنعا رفت و آمد داشتند اما کسی را با کسی کاری نبود. عمرو بن معد یکرِب در مقابل فروة بن مسبک بود و معاویة بن انس با باقیمانده کسان عنسی در رفت و آمد بود.

پس از وفات پیمبر از عاملان وی صلی الله علیه وسلم کسی جز عمرو بن حزم و خالد بن سعید باز نرفت و عاملان دیگر به مسلمانان پناه بردند و عمرو بن معد یکرِب راه خالد بن سعید را بست و شمشیر صمصامه را از او گرفت. از جمله فرستادگان پیمبر جریر بن عبدالله و اقرع بن عبدالله و ویرین یحس با خبر باز آمدند.

ابوبکر نیز با مردان به وسیله نامه ها که به کسان نوشت جنگ آغاز کرد چنانکه پیمبر خدا صلی الله علیه وسلم کرده بود و چنین بود تا اسامة بن زید از شام بازگشت و این سه ماه اول کشید، فقط در حادثه ذی حسی و ذی القعدة شخصا دخالت کرد.

و چون اسامة بیامد ابوبکر برای جنگ مردان سوی ابرق رفت، وقتی با قومی روبه رومی شد از آن جماعت که بر اسلام مانده بودند بر ضد مردان کمک می خواست و با جمعی از مهاجر و انصار و مسلمانان ثابت قدم با مردان مجاورشان جنگ می کرد و از مردان کمک نخواست تا از کارشان فراغت یافت.

به نخستین کسی که ابوبکر نامه نوشت عتاب بن اسید بود که یدو نوشت که با مسلمانان قلمرو خویش به مردان حمله برد. به عثمان بن ابی العاص نیز چنین دستور داد.

عتاب، خالد بن اسید را سوی مردم تهامه فرستاد که در آنجا گروهی از مردم

طایفه مدلیج و تعدادی از مردم خزاعه و اوباش کنانه به سالاری جندب بن سلمی از طایفه بنی شقوق مدلیج فراهم آمده بودند و در قلمرو عتاب جز آنها گروه دیگری فراهم نیامده بود و خالد با جماعت در ابارق روبه روشد و آنهار متفرق کرد و بسیار کس از بنی شقوق بکشت که هنوز جمع طایفه اندک و زبون است و قلمرو عتاب پاک شد و جندب جان بدر برد و در باره کار خویش شعری بدین مضمون گفت :

«پشیمان شدم»

«و بدانستم که کاری کرده ام که

«تنگ آن به جای خواهد ماند»

«شهادت می دهم که جز خدای یگانه خدایی نیست»

«ای بنی مدلیج! خدای، پروردگار من و پشتیبان شماست»

عثمان بن ابی العاص نیز گروهی را به سالاری عثمان بن ربیعیه سوی شنوه فرستاد که جماعتی از طایفه ازدو بجبله و خثعم به سالاری حمیضه بن نعمان آنجا فراهم آمده بودند و دو گروه در شنوه روبه رو شدند و مرتدان هزیمت یافتند و ازدو رحمیضه پراکنده شدند و حمیضه فراری شد.

خبر از خبیستان

قبیله عک

ابو جعفر گوید : نخستین قبیله نهامه که پس از پیمبر از دین بگشت عک و اشعریان بودند . چون مردم عک از درگذشت پیمبر خدا خبر یافتند ، جمعی از آنها فراهم آمدند و گروهی از اشعریان و خثعم به آنها پیوستند و در اغلب بر راه ساحل مفر گرفتند و جمعی از مردم دیگر به آنها ملحق شدند و سالار نداشتند .

ظاهر بن ابی هاله ماجرا را برای ابوبکر بنوشت و سوی آنها روان شد و رفتن خویش را نیز به ابوبکر خبر داد ، مسروق عکی نیز همراه وی بود و در اغلب بسا

آن جماعت رو به روشد و جنگ در میان رفت و خدا ایشان هزیمت کرد و بسیار کس از آنها کشته شد و راهها از کشتگان ایشان عفونت گرفت و این برای مسلمانان فتحی بزرگ بود.

ابوبکر پیش از آنکه نامه طاهر و خبیر فتح برسد بدو نوشت: نامه تو که حرکت خود را با مسروق عکس و قوم وی سوی خبیثان اعلا ب نوشته بودی رسید، کاری صواب کرده‌ای. عجله کن و فرصتشان مدهید و در اعلا ب بنامید تا راه از خبیثان امن شود و دستور من بیاید.

و این جماعت عک و همراهانشان به سبب گفته ابوبکر عنوان خبیثان گرفتند و آن راه را راه خبیثان گفتند.

طاهر پس از فراغ از کار خبیثان با مسروق و جمع عکبان همراه وی در راه خبیثان بماند تا دستور ابوبکر بدو رسید.

ابوجعفر گوید: وقتی خبیر در گذشت پیامبر خدای به مردم نجران رسید مردم آنجا که چهل هزار مرد جنگی از بنی‌الافعی بودند و پیش از بنی‌الحارث آنجا اقامت داشته بود، گروهی را پیش ابوبکر فرستادند که پیمان خویش را تمدید کنند و چون بیامدند، او رحمة الله نامه‌ای برای آنها نوشت بدین مضمون:

« این نامه بنده خدا ابوبکر خلیفه پیغمبر خدا صلی الله علیه و سلم است برای مردم نجران که آنها را از سپاه خویش و هم از خویش پناه می‌دهد و عهد محمد صلی الله علیه و سلم را تجدید می‌کند جز آنچه محمد « پیغمبر خدا صلی الله علیه و سلم به فرمان خدا عزوجل درباره سرزمین آنها و سرزمین عربان از آن گذشته که در آنجا دو دین نباشد. آنها را درباره جانشان و دینشان و اموالشان و کسانشان و حاضر و غایبشان و اسقفها و راهبانان و کلیساهایشان هر کجا باشد و مملوکانشان، کم باشند یا زیاد، امان می‌دهد، سرانه مملوکانشان نیز مسانند خودشان »

« است و اگر بپردازند سپاهی نشوند و به جنگ نروند و اسقف و راهبان
 « تغییر نیابد و آنچه پیمبر درباره آنها، نوشته و در این نامه آمده از تعهد
 « محمد صلی الله علیه و سلم و پناه مسلمانان، رعایت شود و در باره
 « حقوقشان نیکخواهی و صلاح اندیشی شود و مسورین عمرو و غلام
 « ابوبکر شاهد این نامه‌اند.»

ابوبکر جریر بن عبدالله را به قلمرو وی پس فرستاد و گفت از قوم خویش
 آنها را که بردین خدای ثبات ورزیده‌اند بخواند و اهل توان را به راه اندازد و به
 کمک آنها با همه کسانی که از فرمان خدا و دستور وی بگشته‌اند جنگ کند و سوی
 قبیله حنعم رود و با آنها که به حمایت بت‌ذوالخصله خروج کرده‌اند و اراده تجدید
 آن دارند، بجنگد و آنها را با هم دستانشان بکشد، آنگاه سوی نجران رود و آنجا
 بماند تا دستور ابوبکر بدورسد.

جریر برفت و فرمان ابوبکر را کار بست و کس با او مقاومت نکرد مگر
 گروهی اندک که آنها را بکشت و تعقیب کرد. آنگاه سوی نجران رفت و آنجا در
 انتظار دستور ابوبکر بماند.

و هم ابوبکر به عثمان بن ابی العاص نوشت که از مردم طائف از هر بخش
 عده‌ای را معین کند و یکی را که مورد اطمینان اوست سالارشان کند و او از
 هر بخش طائف بیست نفر را معین کرد و سالاری جمع را به برادر خویش
 داد.

و هم ابوبکر رحمه الله به عتاب بن اسید نوشت که پانصد مرد نیرومند از
 مردم مکه معین کن و یکی را که مورد اطمینان باشد سالارشان کن، و عتاب گروهی
 را معین کرد و سالاری آنها را به برادر خویش خالد بن اسید داد.

و چون سالار هر گروه معین شد در انتظار دستور ابوبکر و آمدن مهاجر
 بماندند.

سخن از ارتداد
دو باره مردم یمن

ابوجعفر گوید: از جمله آنها که بار دوم از دین بگشتند قیس بن عبدیغوث بن مکشوح بود و قصه ارتداد دوم وی چنانکه در روایت شعب ابی ذریه آمده چنان بود که وقتی خبر درگذشت پیمبر خدای صلی الله علیه وسلم به یمن رسید قیس از دین بگشت و برای کشتن فیروز و داذویه و جشیش بکوشید و ابوبکر به عمیر ذی سران و سعد ذی زود و سمیع ذوالکلاع و حوشب ذوظلیم و شهر ذویناف نامه نوشت و دستور داد در کار خویش پایمردی کند و به کار خدا و مردم قیام کنند و وعده داد که برای آنها سپاه می فرستد. نامه ابوبکر چنین بود:

از ابوبکر خلیفه پیمبر خدا صلی الله علیه وسلم

به عمیر بن افلح ذومران

و سعد بن عاقب ذوزود

و سمیع بن ناکور ذوالکلاع

و حوشب ذوظلیم

و شهر ذویناف

اما بعد اینرا در مقابل دشمنان کماک کنید و محافظ آنها باشید. و به سخن فیروز گوش فرا دارید و با ابوبکر که من او را سالاری داده‌ام.

عروه بن غزیه دینی گوید: وقتی ابوبکر به خلافت رسید فیروز را سالار کرد و پیش از آن وی و داذویه و جشیش و قیس همدل و همدست بودند و نامه به سران یمن نوشت.

گوید: و چون قیس از قضیه خبر یافت کس پیش ذوالکلاع و ساران وی فرستاد و گفت: «این در ديار شما بیگانه‌اند و مزاحمان شمايند و اگر بگذاريدشان

همچنان میان شعا بمانند، رای من اینست که سرانشان را بکشم و از این دیار بیرونشان کنم.»

اما ذوالکلاع و باران وی از این کار بیزاری کردند و با او همدستی نکردند و اینارا نیز باری ندادند و بیطرف ماندند و گفتند: «ما را به این چیزها کاری نیست تویار آنها بوده‌ای و آنها باران تواند.»

قیس همچنان در صدد بود که سران اینارا بکشد و بقیه را از بمن براند و با آن دسته سرگردان از مردم لاجج که در بمن به هرسومی رفتند و با هر که سرخلاف آنها داشت جنگ می کردند محرمانه نامه نوشت و خواست که شتابان سوی وی روند و همدست شوند و اینارا از دیار بمن بیرون کنند.

لحجیان جواب موافق دادند و نوشتند که با شتاب می آیند و نساگهان مردم صنعا از نزدیک شدن آنها خبر یافتند و قیس پیش فیروز رفت و چنین وانمود که از ایسن خبر بیسناک است و دا ذویه بیامد و با آنها مشورت کرد تا واقع را ببوشاند و از او بدگمان نشوند و آنها ز پروروی قضیه را بدیدند و از قیس اطمینان یافتند. پس از آن قیس آنها را برای روز بعد به غذا خواند و وقت را چنان کرد که نخست دا ذویه و پس از او فیروز و پس از هر دو جشیش برسد.

در روز معین دا ذویه بر رفت و به خانه قیس رسید و قیس او را بکشت و فیروز در راه بود و چون نزدیک خانه قیس رسید دوزن را دید که از دو بسام با هم سخن می کردند و می گفتند: «این نیز مانند دا ذویه کشته می شود» و باز گشت و چون قیس و باران وی از بازگشت فیروز خبر یافتند به دنبال وی دویدند و فیروز نیز بدوید و با جشیش برخورد و با اوسوی کوهستان خولان رفتند که خالکان فیروز آنجا بودند و زودتر از سواران به کوهستان رسیدند آنگاه در کوه بالا رفتند و چون پاپوش سبک داشتند تا وقتی آنجا رسیدند پاهایشان خونین و زخم‌دار شده بود عاقبت به خولان رسیدند و فیروز به خالگان خود پناه برد و قسم خورد پاپوش سبک به پا نکند

سواران پیش قیس بازگشتند، و او در صنعا قیام کرد و شهر را به تصرف آورد و از اطراف خراج گرفت اما همچنان مردد بود در این اثنا سواران اسود پیش وی آمدند. چون فیروز به خالگان خویش پناه برد و در حمایت آنها قرار گرفت و کسان پیش وی آمدند ماجرای خویش را به ابوبکر نوشت.

قیس گفت: «خولان و فیروز چیست و پناهگاهشان چه اهمیت دارد.» آنگاه مردم قبایلی که ابوبکر به آنها نامه نوشته بود به دور قیس فراهم آمدند و سرانشان بیطرف ماندند و قیس به ابنا تاخت و آنها را سه گروه کرد آنها را که مانده بودند با کسانشان بداشت زن و فرزند کسانی را که سوی فیروز گریخته بودند دو گروه کرد، گروهی را سوی عدن فرستاد تا از راه دریا بروند و گروه دیگر را از راه خشکی فرستاد و به همگان گفت به دیار خودتان بروید و کس همراهان فرستاد تا آنها را به راه ببرد.

زن و فرزند دیلمی از راه خشکی فرستاده شدند و زن و فرزند داذویه از راه دریا رفتند.

و چون فیروز دید که مردم یمن به دور قیس گرد آمده اند و زن و فرزند راهی شده اند و در معرض غارت قرار گرفته اند و برای نجات آنها کاری از او ساخته نبود و آن سخن را که قیس در تحقیر خالگان وی و افساگفته بود شنید. شعری در مقام مفاخره و ذکر نسب خویش و اهل و عیال بگفت که مضمون آن چنین است:

«روندگان ریگزار و نخلستان را ندادید»

«و گوید که ملامت نکنند»

«گفتار دشمنان اگر چه بسیار گویند»

«آنها را زبان نزنند»

«که سوی قوم خویش می روند»

«از سخن روندگان راه که در ریگزار می روند»

«چشم بیوش»

«که ما اگر چه خانه به صنعا داریم»

«از نژاد بزرگان بوده‌ایم»

«دبلمی دلیر از پس باسل»

«تن به زبونی نداد و گر ما را بر سایه برگزید»

«وقتی کار کسری رونق داشت»

«کشتزارهای بزرگ عراق، خاص گروه من بود»

«وقتی نسب خویش بگویم، باسل نصل وریشه من است»

«چنانکه هر درخت به ریشه خود می‌رسد»

«آنها مرا پرورده‌اند»

«ومرا به گفثار نیک و نسب والا زینت داده‌اند»

«نیروی ما از سبکسری با دشمنان نیست»

«که خدا با سبکسری نیرو نمی‌دهد»

«در اسلام از خاندان احمد نماندیم»

«وانگر دیگران پیش از ما مسلمان شدند»

«در اسلام زبون نبودیم»

«اگر دلری از قوم من مرا تر کرد»

«امیدوارم که دلمن آنها را غرق کند.»

پس از آن فیروز برای جنگ قیام کرد و آماده شد و کس بیش بنی عقیل بن-

ریعه فرستاد و از آنها برضد کسانی که کاروان اینارا می‌بردند کمک خواست. مردم

عقیل بسالاری مردی بنام معاویه حرکت کردند و راه بر مردان قیس بستند و همراهان

کاروان را کشتند و زن و فرزند اینارا نجات دادند و آنها را در دهکده‌ها جای دادند

تا فیروز به صنعا بازگشت.

آنگاه قوم عقیل و عک، کسان به کمک فیروز فرستادند و او با گروه کمکی و کسانی که از پیش بروی فراهم آمده بودند به جنگ قیس رفت و نزدیک صنعار و به روشند و جنگ کردند و خدا قیس و قوم وی را هزیمت کرد و او با همراهان خویش گریخت و همانجا رفت که بعد از کشته شدن عنسی بوده بودند و باز ماندگان عنسی به همراهی قیس میان صنعا و نجران رفت و آمد آغاز کردند و عمرو بن معدیکرب به تأیید عنسیان در مقابل فروة بن مسیک بود.

عمرو بن سلمه گوید: قصه فروة بن مسیک چنان بود که پیش پیمبر خدای صلی الله علیه و سلم آمد و مسلمان شد و پیمبر بدو گفت: «ای فروه از حادثه‌ای که در یوم الرزم برای قوم نوریخ داد غمین شدی یا خوشدل؟»

فروه گفت: «هر که برای قومش حادثه‌ای چون یوم الرزم رخ دهد به ناچار غمگین می‌شود.»

یوم الرزم میان قوم فروه و همدان دربارهٔ بت یعوث رخ داد که مدتی پیش قوم فروه میماند و مدنی به نزد قوم همدان بود و قریب مراد می‌خواست هنگام نوبت همدان یعوث را بگیرد و مردم همدان به سالاری اجدع ابو مسروق با آنها جنگیدند.

پیمبر خدای گفت: «ولی این حادثه در اسلام مایهٔ خیر آنها شد»

فروه گفت: «اگر چنین است مایهٔ خوشحالی من است.»

و پیمبر صلی الله علیه و سلم او را عامل زکات قبیلهٔ مراد و مقیمان دیار آنها کرد.

و چنان بود که عمرو بن معدیکرب با بنی زبید و حلیفان آن از قوم خویش سعد العشیره بریده بود و به قبیلهٔ مراد پیوسته بود و با آنها مسلمان شده بود و با آنها بود و چون اسود عنسی از دین بگشت و مردم مذحج پیرو او شدند، فروه و باران وی بر اسلام همانندند و عمرو با کسان خود مرتد شد و عنسی او را به مقابلهٔ فروه گماشت

که مراقب اعمال همدیگر بودند و دربارهٔ یکدیگر شعر می گفتند. عمرو دربارهٔ سالاری فروه و تحقیر آن شعری بدین مضمون گفت:

«شاهی فروه را شاهی بدی دیدم»

«خوری است که با بینی خود کثافت می بوید»

«و چون ابوعمیر را بتگری»

«گویی از خبث و جنایت پیره زنی است»

و فروه به پاسخ وی شعری بدین مضمون گفت:

«از پدر گاو سخنی شنیدم»

«و او سابقا میان استران می رفت»

«خداوند او را دشمن داشت»

«از بس خبث و خیانت که داشت»

و دو گروه در این حال بودند که عکرمه با سپاه به ابین رسید.

ابن محبیر بگوید: «عکرمه از مهره سوی بن روان شد و به ابین رسید و

بسیار کس از مردم مهره و سعد بن زید و از دونا جبه و عبدالقیس و جمعی از بنی مالک

بن کنانه و عمرو بن جندب با وی بود و از آن پس که گروهی از مرتدان نخع را

بکشت مردم قبیله را فراهم آورد و گفت: «در کار مسلمانی چگونه بودید؟»

گفتند: «در جاهلیت دین داشتیم و مانند دیگر عربان نبودیم چه رسد به حال

که به دینی گرویده ایم که فضیلت آنرا شناخته ایم و بدان دل بسته ایم.»

و چون دربارهٔ آنها پرسش کرد، کارچنان بود که گفته بودند، عامهٔ قوم بر اسلام

ثبات و ورزیده بودند و مرتدان قوم گریخته بودند.

آنگاه عکرمه کار قبیلهٔ نخع و حمیر را سامان داد و جسدشان را انیام

بخشید.

قیس بن عبد یغوث به سبب آمدن عکرمه سوی عمرو بن معدیکرب رفت و

چون بدویوست در میانه اختلاف افتاد و عیب همدیگر گفتند و عمرو بن معدی‌کرب خپانت با ابناء و کشتن داذبیه و فرار از مقابل فیروز را برقیس عیب می‌گرفت.

سخن از حکایت طاهر
که به کمک فیروز رفت

ابوجعفر طبری رحمه‌الله گوید: «ابوبکر به طاهر بن ابی‌هاله نوشت که سوی صنعا رود و سه ابناء کمک کند و سه مسروق نیز نوشت و هر دو برون شدند و سوی صنعا رفتند. به عبدالله بن ثور بن اصفیر نیز نوشت که قبایل عرب و مردم تهامه را که به دعوت وی پاسخ می‌دهند فراهم آورد و در جای خویش بماند تا دستور وی برسد.

گوید: آغاز از نداد عمرو بن معدی‌کرب از آنجا بود که وی با خالد بن سعید بود و با او مخالفت کرد و پیرو اسرد عنسی شد و خالد بن سعید سوی وی رفت و چون رویه‌رو شدند ضربتی در میانه مبادله شد و خالد ضربتی بر بازوی وی زد و بسد شمشیرش را ببرد و بازوی او زخم‌دار شد و عمرو ضربتی به خالد زد که کارگر نشد و چون خالد می‌خواست ضربتی دیگر زند، عمرو از مرکب فرود آمد و به کوه زد و خالد اسب و شمشیر او را که صمصامه نام داشت بگرفت.

پس از آن عمرو جزو کسان دیگر به مسلسانی باز آمد و میراث خاندان سعید ابن عاص بزرگ به سعید بن عاص رسید و چون سعید عامل کوفه شد عمرو می‌خواست دختر خویش را به زنی به او دهد اما نپذیرفت و روزی که سعید به خانه عمرو رفته بود چند شمشیر را که خالد از یمن گرفته بود همراه برد و عمرو گفت: «صمصامه کو؟»

سعید صمصامه را بدو نشان داد و گفت: «بیا بگیر. مال تو باشد.»
عمرو صمصامه را بگرفت و بالان بر استر خویش نهاد و بسا شمشیر بزد که

پالان را برید و در استر نور رفت. آنگاه شمشیر را به سعید داد و گفت: اگر به خانه من آمده بودی و صمصامه از آن من بود به تو می بخشیدم، اکنون که مال تو است آنرا نمی پذیرم.»

ابوزرعۀ شیبانی گوید: وقتی مهاجر بن ابی امیه از پیش ابوبکر حرکت کرد و آخرین کسی بود که روان شد، راه مکه گرفت و از آنجا گذشت و خالد بن اسید به وی پیوست و سرطائف نیز گذشت که عبدالرحمان بن ابی العاص بدو پیوست.

آنگاه برفت تا به نزد جریر بن عبدالله رسید که بدو پیوست، وقتی به عبدالله ابن ثور رسید، عبدالله نیز بدو پیوست، آنگاه به مردم نجران رسید و فروة بن ابی مسیک بدو پیوست. عمرو بن معدیکرب نیز از قیس جدا شد و بی آنکه امان گیرد پیش مهاجر رفت و مهاجر او را به بند کرد. به قیس نیز دست یافت و او را نیز به بند کرد و حال آنها را به ابوبکر نوشت.

و چون مهاجر از نجران برفت و به نزدیک الحبیان رسید و سپاه، اطراف آن گروه را گرفت امان خواستند و مهاجر امانشان داد و آنها دو گروه شدند و مهاجر در عجیب با یکی از گروهها روبه روشد و نابودشان کرد و سواران مهاجر در راه نخیبان با گروه دیگر روبه روشدند و آنها را از میان برداشتند. عبدالله سالار سواران بود و فراریان را در همه جا تعقیب کرد و بکشت.

وقتی قیس و عمرو را پیش ابوبکر آوردند به قیس گفت: «به بندگان خدا تاختی و آنها را کشتی و با مرتدان و مشرکان به جای مؤمنان دوستی کردی؟» و می خواست اگر دلیلی روشن به دست آورد او را بکشد، اما قیس دخالت در قتل دادویه را انکار کرد و این کاری بود که مجرمانه انجام شده بود و دلیلی درباره آن به دست نبود به همین جهت ابوبکر از کشتن وی چشم پوشید.

و هم ابوبکر به عمرو بن معدیکرب گفت: «شرم نداری که هر چند یکبار منهنم

واسیر می‌شوی، اگر این دین را یاری کرده بودی خدایت رفعت داده بود.»
 عمر و گفت: «دیگر تکرار نمی‌کنم»

آنگاه ابوبکر، عمر و را با قیس سوی قبایلشان پس فرستاد.

مسنیر گوید: «مهاجر از عجیب روان شد و در صنعا مقرر گرفت و بیگفت نسا
 فراریان قبایل را تعقیب کنند و هر که را به دست آوردند کشتند و یا غنایان را بخشید و
 توبه کسانی را که باغی نشده بودند و پشیمانی کرده بودند پذیرفت و در این باب از
 روی اعمالی که کسان کرده بودند و انتظار می‌رفت بعد انجام دهند، عمل شد.
 مهاجر ورود خویش را به صنعا و دنباله آن را به ابوبکر نوشت.

سخن از ارتداد

مردم حضرموت

کثیر بن صلت گوید: وقتی پیمبر خدا صلی الله علیه و سلم در گذشت عامل وی
 بر حضرموت زیاد بن لبید بیاضی بود و عامل سکاسک و سکون عکاشه بن محسن
 بود و عامل کنده مهاجر بود که در مدینه بود و تا هنگام وفات پیمبر به محل ترفقه
 بود و ابوبکر وی را روانه کرد که با مردمان یمن بجنگد و پس از آن به قلمرو عمل
 خویش رود.

عطاء بن فلان مخزومی گوید: مهاجر بن ابی امیه از سفر تبوک و امانده بسود و
 پیمبر هنگام بازگشت از تبوک از او دلگیر بود و یک روز که ام‌سلحه سر پیمبر صلی-
 الله علیه و سلم را شست و شومی داد بدو گفت: «وقتی تو از برادر من دلگیری چیزی
 به کار من نمی‌خورد». و چون از پیمبر رفت و ملایمت دید به خادم خویش اشاره کرد
 که مهاجر را بخواند و اوچندان درباره عذر خویش سخن گفت که پیمبر عذر وی را
 پذیرفت و از او خشنود شد و سالاری کننده را بدو داد.

اما مهاجر بیمار شد و نتوانست به محل رود و به زیاد نوشت که کار وی را

انجام دهد. پس از آن شفا یافت و ابوبکر سالاری وی را بجا گذاشت و گفت که با مردان نجران تا اقصای یمن جنگ کند. به همین جهت زیاد و عکاشه در انتظار وی از جنگ باکنده بازماندند.

فاسم بن محمد گوید: ارتداد مردم کنده از آنجا بود که دعوت اسود عنسی را پذیرفتند و خدا ملوک چهار گانه آنها را لعنت کرد و چنان بود که وقتی مردم کنده به اسلام آمدند و مردم حضرموت نیز مسلمان شدند، پیمبر خدا صلی الله علیه و سلم درباره آن قسمت از زکات که باید در محل صرف شود فرموده بود که قسمتی از زکات مردم حضرموت را بر قبیله کنده صرف کنند و زکات کنده را بر مردم حضرموت صرف کنند و قسمتی از زکات حضرموت را بر مردم سکون صرف کنند و زکات سکون را بر مردم حضرموت صرف کنند و یکی از بنی ولیع گفت: «ای پیمبر خدای ما شتر نداریم، اگر خواهی بگویی سهم زکات ما را حمل کنند.»

پیمبر به عاملان زکات گفت: «اگر خواهید چنین کنید.»

گفتند: «ببینیم، اگر وسیله ندارند چنین کنیم.»

و چون پیمبر خدا صلی الله علیه و سلم در گذشت و وقت صرف زکات رسید زیاد کسان را دعوت کرد که حضور یافتند و مردم بنی ولیع گفتند چنانکه با پیمبر خدا صلی الله علیه و سلم وعده کرده اید سهم زکات ما را حمل کنید.

گفتند: «شما وسیله دارید، بیایید خودتان حمل کنید» و با آنها سخنان درشت

گفتند، آنها نیز با زیاد درشتی کردند و گفتند: «تو همدست آنهايي و مخالف مايي.» و حضرمیان زکات ندادند و کندیان در منع زکات مصر شدند و به دیار خویش باز گشتند و با نردید روز می گذر آیدند و زیاد، آنها را به حال خودشان وا گذاشت که در انتظار آمدن مهاجر بود.

و چون مهاجر سوی صنعا آمد، درباره آنچه کرده بود به ابوبکر نامه نوشت و بماند تا جواب نامه وی از طرف ابوبکر رسد که نوشته بود: سوی حضرموت

بروزیاد را بر عمل خویش باقی گذار و به کسانی از قبایل پایین یمن و مکه که همراه تو اند اجازه بازگشت بده مگر آنکه خودشان راغب جهاد باشند. و عبیده بن سعد را نیز به کمک او فرستاده بود. به عکرمه نیز نوشته بود که سوی حضرموت راهی شود.

و چون نامه ابوبکر رسید، مهاجر از صنعا به آهنگ حضرموت روان شد. عکرمه نیز از این، آهنگ حضرموت کرد و در مارب به هم رسیدند و از بیابان صهید گذشتند و به حضرموت در آمدند و یکیشان در مقابل اسود موضع گرفت و دیگری به کار قبیله وائل پرداخت.

کثیرین صلت گوید: وقتی کندیان باز گشتند و زکات ندادند و مردم حضرموت نیز چنان کردند، زیاد بن لیبید شخصا برای گرفتن زکات بنی عمرو بن معاویه رفت و آنها در ریاض مقر داشتند. نخستین کس از قوم که زیاد بدورسید جوانی به نام شیطان بن حجر بود. زیاد شتر نوسالی جزو شتران زکات دید که وی را خوش آمد و آتش خواست و آنرا داغ زکات زد. شتر از عدا بن حجر برادر شیطان بود که زکاتی دادنی نبود و شیطان به خطا آنرا جزو زکات آورده بود که آنرا شتر دیگر پنداشته بود.

عدا گفت: «این شتر شذره نام دارد»

شیطان گفت: «برادرم حق دارد که وقتی من آنرا به شمار آوردم پنداشتم شتر دیگر است، شذره را رها کن و شتر دیگر بگیر که اینرا نمی دهد.»
زیاد پنداشت در دادن زکات تعلل می کند و او را کافر و ناسلمان شمرده که شرمی جوید و تندی کرد و آن دو مرد نیز تندی کردند.

زیاد گفت: «توفیق نبایی و شتر را نگیری که داغ زکات خورده و مال خدا شده و راهی برای پس دادن آن نیست و شذره را چون شتر بسوس نکید.»

عدا چون این سخنان بشنید بانگ برداشت که ای آل عمرو ، در ریاض ستم بینم و زور بشنوم، کسی که در خانه اش ظلم بیند واقعا ذلیل است . و هم او بانگ زد: ای ابوسمیط . و ابوسمیط ، حارثه بن سراقه بن معدیکرب ، پیش زیاد آمد که ایستاده بود و گفت: «شتر این جوان را رهاکن و شتر دیگر به جای آن بگیر .»
 زیاد گفت: «نمی شود.»

ابوسمیط گفت: «پس تو یهودی هستی ، و سوی شتر رفت و زانو بند بگشود و به پهلوی آن زد تا برخاست و مقابل شتر بایستاد.

زیاد به جوانانی از مردم حضرموت و سکون گفت تا او را بزدند و در هم کوفتند و دست بیستند و دست یاران او را نیز بستند و بداشتند و شتر را گرفتند و زانو بند زدند.

مردم ریاض بانگ بر آوردند و بنی معاویه به حمایت حارثه برخاستند و مردم سکون و حضرموت از زیاد حمایت کردند و دوازدوی بزرگ از دو سو فراهم آمد اما بنی معاویه به سبب اسپران خویش دست به کاری نزدند و یاران زیاد برضد بنی معاویه دستاویزی نداشتند.

آنگاه زیاد کس سوی بنی معاویه فرستاد که یا سلاح بگذارند، یا آماده جنگ باشند .

گفتند: «هرگز سلاح نمی گذاریم تا یاران ما را رهاکنید»
 زیاد گفت: «تا با حقارت و زبونی منفرق نشوید آنها را رهانمی کنیم» ای مردم خبیث ، مگر شما در حضرموت سکونت ندارید و همسایگان قوم سکون نیستید ، شما در دیار حضرموت و مجاورت کسانی که بر شما تسلط دارند چه اهمیت دارید و چه می توانید کرد.»

سکونیان گفتند: «به این قوم حمله کن که جزیه این وسیله از کار خویش دست بر نمی دارند» زیاد شبانگاه به آنها حمله برد و کسان بکشت که به هر سوی